

# زندگی در پنجه‌های زار

پی گرفته می‌شود. البته، در بعضی از برشها، می‌توان رگه‌هایی از ناتورالیسم را هم مشاهده کرد.

ناتورالیسم نویسنده در صحنه‌هایی است که پرده از چهره فقر و محرومیت خانواده شاپوک برمی‌دارد و در صحنه‌هایی که شیخ جرگال می‌خواهد زار را از تن شاپوک بیرون کند. (فصل هفتم) - که در عین حال از بهترین بخشهای کتاب است. همچنین فصل نهم. و آنچه که به غنای این بخشها کمک می‌کند، زبان یکدست آن است:

«بعد گریسته بود که:

- گیرم که خوب شد. محمدم با کدام دست کار کند؟  
مادر اگر چاره می‌داشت، چهل شبانه روز خودش را به مقبره شیخ شنبل می‌بست. آن قدر در آنجا بست می‌نشست و می‌گریست تا شیخ به دادش برسد.  
پدر گفته بود:

- از این قبرها خیری نمی‌بارد.

و مادر کوبیده بود به تخت سینه‌اش که:

- زبان به دندان بگیر، مرد! کفر نگو. عذاب شیخ و بال گردنت می‌شود.

پدر مقدمات کار را چیده بود. باید سه بز برای سه شب قربانی می‌کردند. شیخ جرگال گفته بود: «زار خون می‌خواهد.» و پدر اندیشیده بود که از پس سه شب برمی‌آیم. اگر به هفت شب بکشد، چه؟» (ص ۷۰-۶۹)

دترمینیسم و تقدیرگرایی حاکم بر خانواده شاپوک، ناشی از تفکر غلط و سنتهای جهالت بار آنهاست و شاپوک هم که درس خوانده است و صاحب اعتقادی دیگر می‌شود و در راه اعتقادش از همه چیزش (خانواده و زن و بچه‌اش) و حتی جاننش دست می‌شویید، در قطب مخالف این تفکر و سنت غلط است، و نویسنده به شکلی نمادین، این ستیز فرهنگی - اعتقادی را در موجی شدن شفی محمد و اصرار پدرش مبنی بر اینکه اهل زار شده است، به خوبی نشان می‌دهد. شفی محمد به جستجوی هویت دیگری است. حتی تغییر نام داده و گفته است که او را یاسر صدا بزنند. مدام کتاب می‌خواند. با اینکه مورد ضرب و شتم پدر، دایی و اهانت خویشاوندان قرار می‌گیرد، اما کتابخانه مسجد آل محمد را به راه می‌اندازد و برای ادای نماز، به مسجدی می‌رود که پدرش نماز را در آن غلط می‌داند. بعدها هم که در جبهه دستهایش را از دست می‌دهد و برمی‌گردد و می‌بیند که کتابخانه‌اش تبدیل به قصایی دولت‌خان شده است، با قصاب درگیر می‌شود و کتک سختی می‌خورد؛ و در این پاره زیبا، ستیز دو فرهنگ به خوبی نمایان

نگارنده از آن دسته جماعت منتقدینی است که ابتدا با گارد بسته با یک اثر جدید، رویارو می‌شوند. اگر جذابیت‌های اثر توانست گارد منتقد را باز کند که معلوم می‌شود اثر قابل تأملی است، در غیر اینصورت، خواندن آن نیمه‌کاره رها می‌شود، یا با عصبیتی آزارنده، مطالعه آن به پایان می‌رسد.

رمان «ریشه در اعماق» را هم با گارد بسته شروع کردم. اما چیزی نگذشت که چند ضربه ناغافل، گارد مرا باز کرد و داستان را تا به آخر، یک نفس خواندم. صادقانه و در کمال بیطرفی. سعی کردم به نام نویسنده هم نیندیشم. چون آثار قبلی‌اش، چنگی به دلم نزده بود. نویسنده‌ای که این بار اثر قابل اعتنایی عرضه کرده بود. با به کارگیری نماد اهل هوا و زبان ویژه‌ای که فرسنگها از زبان مادری او (گرگانی)، فاصله دارد. زبان منطقه بلوچستان - که ظاهراً پس از انقلاب برای نخستین بار است که بدین شیوه، به کار گرفته می‌شود. به نظر می‌آید که نویسنده به زبان مناطق محروم، عنایت خاصی دارند. نمونه‌اش را در مجموعه داستان چته‌ها از وی دیده‌ایم و کنکاشی که در زبان و فرهنگ کردی داشته‌اند.

رمان، به طرز خیلی ساده و در چند خط، سرگذشت جوان بلوچی است به نام شاپوک یا شفی محمد یا یاسر (هر سه نام را به مناسبت‌های مختلف با خود دارد) که علی‌رغم مخالفت خانواده و عموی قاچاقچی‌اش، خان محمد، پاسدار می‌شود و به جبهه می‌رود. با دختری به نام بهماه ازدواج می‌کند که از او صاحب فرزندی به نام خيروک می‌شود. با اینحال، جبهه را رها نمی‌کند. در این میان مخالفت خانواده‌اش ادامه دارد. زنش بر اثر سرطان خون می‌میرد و پسر دو ماهه‌اش خيروک، رابه عموی همسرش، که فرزندی ندارد، می‌سپارد و باز راهی جبهه می‌شود. دستهایش را بر اثر اصابت با مین از دست می‌دهد. موج انفجاری هم می‌شود و در گوشه کپرشان و بال گردن پدر و مادرش می‌شود و کنار خواهر افلیجش عایشه (که نماد تقدیر تلخ خانوادگی آنهاست)، زمینگیر می‌شود. پدرش اعتقاد دارد که شاپوک را زار زده است و نشانه آن را حملات صرع ناشی از موج انفجارش می‌داند. سرانجام شاپوک تصمیم می‌گیرد که برای آخرین بار به دیدار فرزندش خيروک، برود و پس از خداحافظی با او، به جبهه برود و خودش را برای ایجاد معبری، به میدان مین بسپارد.

رمان در بیست و دو فصل نوشته شده است که به طور یک در میان، از دو زاویه روایت سوم شخص و اول شخص، سود جسته است و پاره‌ای از فصلها به شیوه جریان سیال ذهن و بازگشت به گذشته و پاره‌ای هم به سبک رئالیسم اجتماعی

است:

«قصاب او را کوبید به دیوار. شفی دردد شدیدی در کتف خود احساس کرد. درد از جایی ریشه دواند که دستهایش را بریده بودند.» (ص ۱۲۰)

ستیز «یاسر» با فرهنگ خرافی، در آنجا اوج می‌گیرد که تصمیم می‌گیرد در برابر شیخ جرگال و جادو و جنبل وی مقاومت کند. در صحنه‌ای که پدرش او را وادار می‌کند به میدانچه برود و بگذارد شیخ جرگال در مناسکی ویژه، همراه اهل هوا، و در حضور مردم، زار را از تن او بیرون کند:

در میدانگاه ایستاد. سر برافراشته و سینه ستبر شیخ جرگال را در هجوم نگاه خود مدتی نگاه داشت. شیخ بالای مجلس نشسته بود. سیاه بود با پوستی چغری. در چشمهایش کینه، شیطنت و تکبر موج می‌زد. شیخ می‌اندیشید که: این یکی به «مرکب» نمی‌ماند. چه نگاه تیزی دارد! آثار زار در جیبش نیست.

پیراهن سفید و شلواری زیتونی به پا داشت. به بلوچ نمی‌مانست. (ص ۷۴)

صحنه‌های آغازین و پایانی رمان، و به اصطلاح ورود و خروج آن، از طراحی خوبی برخوردار است. در نخستین پاراگراف فصل اول، که از زبان خان محمد، عموی قاچاقچی شاپوک، بیان می‌شود، درگیری و ستیز دو اعتقاد و دو فرهنگ، با زبان جا افتاده نویسنده، نمایان می‌گردد و کشمکش لازم داستانی به وجود می‌آید. با توجه به اینکه گفتگو از صافی ذهن شاپوک و از دیدگاه دانای کل نویسنده روایت می‌شود:

- «نگفتمت نرو؟»

گفته بود:

- اینها «گچر» ند. خیر و صلاح: ارچ را نمی‌خواهند. با آنها دمخور مشو. می‌برندت به جنگ، به مفت می‌کشندت...

- من عمویت هستم. استخوان به خامی خرد نکرده‌ام. آن روز، امروزت را می‌دیدم. «زاروباد» اگر بود، چنین نمی‌کرد با تو! من آن روز چانه بی‌پول نزدم. گفتمت که نرو! نگفتم؟»

و در فصل پایانی که تنهایک پاراگراف را دربرمی‌گیرد، گفتگوی ذهنی شفی محمد با فرزندش، خیروک، بیانگر تفوق اعتقادی شفی محمد و ادامه راه او به وسیله فرزندش می‌باشد.

و اما... رمان در بعضی از موارد، کاستیهایی دارد که باعث می‌شود خواننده در صداقت اثر شک بکند. از آنجمله شخصیت مبهم آقای ریگی عموی بمه، و پرداخت ناقص

شخصیت فیض محمد (پدر شاپوک) است که به «واقع‌نمایی» اثر، لطمه می‌زند. چگونه ممکن است پدری که نماز خواندن پسرش را در آن «مسجد» غلط می‌داند و مخالف رفتن او به مسجد مذکور است. آنگاه کسی که کفر می‌گوید و اصرار بر اجرای مراسم زار برای شاپوک می‌ورزد، پدری که به قول شریف (دوست پاسدار شفی محمد)، کینه شتری دارد، به ناگهان می‌تواند مانند آدمهای درس خوانده و سیاستمدار بگوید:

فکر نکنی من مثل بعضیها طرفدار شاه و دارودسته‌اش هستم یا از حکومت تازه بدم می‌آید. من هم مثل تو خمینی را دوست دارم و می‌دانم که جنگی شده است و باید جلوی دشمن ایستاد.» (ص ۲۸).

و بر اثر سخنان غرای او، شفی محمد بگوید:

«پدر راست می‌گوید. من یک سویه رفته‌ام.» (ص ۲۹)

قدر مسلم اینکه نویسنده در پرداخت شخصیت فیض محمد و بعضی آدمهای دیگر مانند صالح، تمهیدات کافی به کار نبرده است. صالح، دایی شفی محمد، که سرانجام قاچاقچی می‌شود، معلوم نیست که چرا و چگونه از ارتش اخراج می‌شود و سر از کار قاچاق درمی‌آورد؟

عایشه، خواهر افلیج شاپوک، که نماد تقدیر همسان و تلخ خانواده است و با او رابطه عاطفی و نزدیکی دارد، می‌توانست شخصیت کلیدی در رمان بشود و جای پرداخت بیشتری داشت، حضورش در داستان کم‌رنگ است. در حالی که می‌توانست یکی از عناصر اصلی در ساختار قصه باشد.

البته، انصاف نیست که از بعضی پاره‌های رمان و پرداخت خوب شخصیت مادر و بمه، سرسری بگذریم. وجود قلعه دوست محمدخان در پسزمینه رمان، در کنار کپر خانواده شاپوک، که مونس تنهایی اوست، روایت ذهنی خاطره‌های گذشته، نمایش زجری که مادر در سکوت می‌کشد (در حمل شاپوک به درمانگاه به تنهایی و با فرغون) پاره‌های مربوط به مراسم زار و اهل هوا. (گیریم که اطلاعاتش را از کتاب «اهل هوا» نوشته غلامحسین ساعدی گرفته باشد)، و زبان یکدست و طبیعی رمان همه از قوتها و وجوه مثبت ریشه در اعماق است.

یک نکته دیگر هم می‌ماند، و آن نام رمان است - که چندان روشن نیست کدام ریشه در کدام اعماق است؟ داستان می‌توانست نامهای زیباتری داشته باشد و یا عبارتهای رساتری مانند زندگی در پنجه‌های زار باشد... □